

۱۵ اکتبر ۱۹۴۱، چيستوپل (شماره ۲۰، خيابان رزا لوکزامبورگ)  
هم اکنون تلگرامی از کورنی ایوانویچ دریافت کردم: پاسترناک فدین آنا آندریونا به مقصد چيستوپل حرکت کرد... باقی تلگرام درباره پول و یک کت خز بود.  
و پس مقدر شده است که من دوباره آنا را ببینم. مگر اینکه او مصمم باشد که در غازان بماند.  
آخمتووا در چيستوپل! تصور این موضوع همانقدر سخت است که تصور حضور رئیس نیروی دریایی و یا رئیس ستاد ارتش در چيستوپل.

اکتبر ۱۹۴۱

شب، پس از آنکه ما دیگر به رختخواب رفته بودیم، کسی در کلبه را زد. خانم صاحب خانه ما ناسزاگویان و در حالیکه فانوسی را حمل می کرد رفت تا در را باز کند. من به دنبالش رفتم.  
آنا همراه کسی که من در تاریکی نتوانستم بشناسمش، پشت در ایستاده بود. نور فانوس بر چهره اش افتاد: چهره ای ناامید. درست انگار که در وسط (خیابان) نوسکی

ایستاده باشد و نتواند از آن عبور کند. کت خز امانتی با دکمه‌های گشوده و یک شال سفید بر تن داشت، بقچه‌ای را بر روی سینه چنگ زده بود و بی حرکت چون سنگ ایستاده بود. به نظر می‌رسید هر لحظه در مرز افتادن و یا گریستن است.

بقچه را قاپیدم، با دست گرفتمش و از روی الواری که روی گل و لای قرار داده شده بود به داخل خانه هدایتش کردم. ظرفی نبود که بتوان برای تهیه چای آب در آن جوشاند، در نتیجه یک نوشیدنی سرد برایش بردم.

سپس او را در رختخواب خودم خواباندم و خودم روی یک تشک کوچک روی زمین خوابیدم.

اولش به نظر می‌رسید که ما فوراً درباره همه چیز شروع به گفتن کنیم. من می‌خواستم جزئیات بیشتری درباره تاسیا Tusya و شورا Shura بدانم. (آنا برایم نامه‌هایی از آنها آورده بود.)

سپس پرسیدم: «آیا مردم در لنینگراد از آلمانها می‌ترسند؟ آیا ممکن است که آنها واقعاً محاصره را بشکنند؟»  
آنا روی آرنجش بلند شد.

«بس کن ال. کی. کی. کی به آلمانها اهمیت می‌دهد؟ هیچکس لحظه‌ای هم به آنها نمی‌اندیشد. مردم شهر از گرسنگی در حال مرگند، آنها حتی گریه‌ها و سگ‌ها را هم خورده‌اند. به زودی طاعون آنجا را فرامی‌گیرد، شهر رو به نابودی است. هیچکس کوچکترین اهمیتی به آلمانها نمی‌دهد.»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۱۹ اکتبر ۱۹۴۱

آنا برایم شعری درباره لنینگراد خواند. درباره گلوله توپ.

۲۰ اکتبر ۱۹۴۱

امروز آنا به من گفت: «من فکرهايم را کرده‌ام، با تو می‌آيم.»<sup>۲</sup>  
آیدا گوشت، تخم مرغ، عسل و نان برای سفر خریداری کرده بود... می‌خواهم بدانم که سفر ما چقدر به طول می‌انجامد. و - اینکه آیا ما از آن جان سالم به در خواهیم برد؟

1. L.K.

۲. من از کورنی ابوتویچ کاغذهایی دریافت کردم. پول و درخواستی مبنی بر ترک فوری جیستوبل و رفتن به تاشکند، خود او نیز پیش از آن مسکو را به مقصد تاشکند ترک کرده بود.

۲۱ اکتبر ۱۹۴۱

آنا از من دربارهٔ تسوتائوا سؤال می‌کند.

برایش یادداشتهای ۴ سپتامبر خود را خواندم، زمانی بلافاصله بعد از خودکشی. امروز وقتی من و آنا آندریونا از کاما می‌گذشتیم، برای عبور از روی الوار کمکش کردم، از روی همان گودال اقیانوسی که پیش از آن به مارینا ایوانونا کمک کرده بودم تا از آن بگذرد، کمی بیش از ۵۰ روز پیش وقتی او را به شنایدر می‌بردم. گفتم: «حیرت‌انگیز است»، «همان رودخانه و همان گودال و همان الوار کوچک. دو ماه پیش، درست در همین نقطه، من به مارینا ایوانونا کمک کردم تا از همین گودال بگذرد. و ما داشتیم دربارهٔ شما صحبت می‌کردیم. و حالا او رفته است و من و شما دربارهٔ او صحبت می‌کنیم. درست در یک نقطه!» آنا پاسخی نداد تنها با دقت نگاهم کرد. اما من به او نگفتم که ما چه گفته بودیم.<sup>۱</sup>

۲۸ اکتبر ۱۹۴۱ (سوار بر قطار غازان به تاشکند)

آنا آندریونا از کنار پنجره دور نمی‌شود.

«خوشحالم که گسترهٔ سرزمین روسیه را پیش چشم دارم.»

در غازان همه چیز بسیار دشوار می‌نمود. اگر آیدنا نبود، شک دارم که ما می‌توانستیم از لوکووتیو به داخل ایستگاه برویم و سپس در میان آن شلوغی برای یافتن راهی به سوی خارج بچنگیم. مقصد ما مستقیماً «خانهٔ نشر» بود. ما از عابرین سؤال می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. یک تاتار به من گفت: به این دلیل که علی‌رغم جوانی‌ات خاکستری هستی، تو را به آنجا می‌برم. سالن عظیم خانهٔ نشر از مهاجرین مسکوی مملو بود. آنها روی صندلی‌ها به خواب رفته بودند. صندلی‌ها پشت به پشت هم چیده شده بودند. هیچ جای خالی‌ای نبود. من و آیدنا میری یافتیم تا آنا روی آن بخوابد و لیوشا و زینا زیر آن، ما دو تا هم روی کنارهٔ پنجره نشستیم. آنا راست خوابیده بود، کشیده، با چشمان و دهانی فرو رفته، گویی مرده است. نزدیک صبح، یک تعمیرکار جایش را روی صندلی‌ها به من

۱. من مسرت خود را برای مارینا ایوانونا شرح داده بودم: «آنا آندریونا اینجا نیست، در جینوبل نیست، او در این دهکدهٔ غربیهٔ نیمه تاتار حضور ندارد، دهکده‌ای غرق گل، که همهٔ دنیا پیش زده‌اند. او بدون شک در اینجا می‌مرد... زندگی بومی اینجا او را می‌کشت... به علاوه او اینجا هیچ کاری برای انجام دادن ندارد.» مارینا ایوانونا به تندی در حرفم دوبد: «او نو فکر می‌کنی من کاری دارم؟»

داد. من دراز کشیدم اما نمی‌توانستم بخوابم. وقتی سپیده دمید، معلوم شد که درست کنار من، روی صندلی‌های آن سو، فادیف خوابیده است.

من نشانی سمونل یا کولویچ کازان<sup>۱</sup> را داشتم، پس بچه‌ها را برداشتم و سر صبح برای یافتن او راهی شدم. شب بود که او برای دیدن ما به خانه نشر آمد. او به ما گفت که امور مربوط به دو واگن قطاری که به سوی آسیای مرکزی می‌رود و مختص بردن نویسندگان است، به او (مارشاک) واگذار شده است و اینکه او تلاش می‌کند تا ما را ببرد.

روز بعد ال. ام. کویتکو Kvitko به دیدار ما آمد و در پاسخ من دربارهٔ اینکه آیا ما را به ترن راه خواهند داد یا نه، گفت: «اگر جای کافی موجود نباشد، من و خانواده‌ام خواهیم ماند و شما می‌روید. نوه‌های چاکوفسکی باید به او ملحق شوند.»  
خوشبختانه ترتیبی داده شد که همه ما سوار شدیم.

سوار شدن مشکل بود. ما چهار ساعت تمام روی سکو در تاریکی مطلق، روی جامه‌دان هایمان، نشستیم و منتظر قطاری شدیم که هر لحظه گمان می‌رفت از راه برسد. آن‌ها به کل ساکت بود. این سکوتی سنگین می‌نمود، گویی در صف زندان باشد. سمونل یا کولویچ هر از گاهی نزد ما می‌آمد. آیداً حمل جامه‌دان‌ها را به عهده داشت و من به لیوشکا و آنا کمک می‌کردم. در مدتی که منتظر قطار بودیم، سمونل یا کولویچ در حالیکه زنی را در بغل گرفته بود سکو را بالا و پایین می‌رفت. من از زنی پرسیدم: او را می‌شناسی؟ او مارشاک است... آتش، پست... تو آن کتابها را به یاد داری، نه؟

زنی خیلی رک به من پاسخ داد: «لیدا، تو یکسر دیوانه شده‌ای؟» سپس در حالیکه حرف «ر» را غلیظ ادا می‌کرد گفت: «مارشاک سالها پیش مرده است!»

وقتی سرانجام ترن رسید، آیداً اول از همه با چیزهای ما سوار شد. سپس من، در حالیکه لیوشا را با دست گرفته بودیم سوار شدم. آیداً از آن طرف او را گرفت و من به آنا کمک کردم که بالا برود. سپس سمونل یا کولویچ زنی را به من داد و خود به سوی واگنش دوید. (واگن‌های ما متفاوت بودند.)

واگن ما بیش از اندازه پر است.

واگن دائم تکان می‌خورد و نوشتن سخت است.

من برای آنا نامه‌های دوستان لنینگرادی‌ام را خواندم که او خود برآیم آورده بود. همچنان که می‌خواندم می‌گریستم. آنا ساکت بود. ما هر دو به آنجا می‌اندیشیدیم. به

شهر خودمان<sup>۱</sup>.

۴۱/۹/۲۶

لیدوچکای عزیز

من الساعه شنیدم که آنا به چیستوپل می رود.

نوشتن برای من بسیار سخت است و من مدتهاست که حتی یک خط هم برای کسی ننوشته‌ام. اما حالا احساس می‌کنم ضرورت دارد برایت دست‌کم یک دو خط بفرستم. ممکن است، دوست من، که ما هرگز دیگر دوباره هم را نبینیم. از تو به خاطر سالهای طولانی دوستی تشکر می‌کنم. از تو تشکر می‌کنم برای این واقعیت که هم‌اکنون با انبوه خاطرات خوب، عزیز و ارجمند احاطه شده‌ام.

تصور نکن که اینجا همه چیز برای من خیلی بد است. من به خود اجازه نمی‌دهم درباره خودم بیندیشم و بنابراین امور نه تنها بد نیستند بلکه غالباً حتی خوب به نظر می‌آیند.

دوست من، بزرگترین اندوه در زندگی من یوسف است. من در حال حاضر هیچ کاری برای او نمی‌توانم انجام دهم و بسیار متأسفم که باید او را به دست سرنوشتش رها کنم.

این چیزی است که مایلیم از تو بخواهیم: اگر زنده نمانم که او را بیابم و از او مراقبت کنم، تو تلاش کن - شاید خوش شانس‌تر از من باشی. اگر هم نه اکنون، بعدتر، وقتی این کار ممکن شود.

در آن صورت، اینها اطلاعات لازم برای جستجو است. تاریخ تولد: ۱۹۰۱. محل تولد: کلنی مایاتی، محل آخرین استخدامی: کارگاه معماری LQM<sup>۲</sup> آخرین روز کار: ۲۲ مه ۱۹۴۱. او در زندان لِفورتوو بوده است. در این زندان بود که آنها لباسها و پولی را که من برایش فرستادم تحویل گرفتند. پولی که من در ماه جولای از لنینگراد برایش فرستادم به نظر می‌رسد به دستش رسیده است. (آن پول به من برگشت داده نشده است.) پولی که من در ۴ اوت فرستادم در ۴ سپتامبر با یادداشتی پستی عودت داده شد: (به دلیل نشانی غلط برگشت داده شد) من آن را به صندوق پستی ۶۸۶ در اداره مرکزی پست

۱. من نامه‌های ای. آی. لیو بارسکایا را گم کرده‌ام. نامه‌ای را که آنا آندریونا از سوی نی. جی. گب Gabbe برایم آورد را استثنائاً در متن می‌آورم؛ نامه از لنینگراد تحت محاصره و زندان‌ها صحبت می‌کند و شاهدهی است برای آینده.



شروع نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

\* آکساندر بلوک. آخمتووا در هفده سالگی در نامه‌ای احساسات خود را به شاعر سمبولیست الکساندر بلوک مطرح کرد.

فرستاده بودم، نشانی ای که آنها در اداره پذیرش در کوزتسکی در اختیارم گذاشته بودند. یادداشت چنانکه خودت نیز می توانی ببینی چندان مفهوم نیست. در اداره پیگیری آنها به من گفتند که پرونده او در سومین مدیریت NKO است. درخواستها و پرس و جوهای من از کمیساریای خلق بی جواب ماند. تصور می کنم این همه چیزی است که تو برای جستجو به آن نیاز داری. لیدوچکای عزیز، امیدوارم تو قدرت کافی برای یک زندگی طولانی داشته باشی، امیدوارم که لیوشکا بزرگ شود و روزی مردم بفهمند که ما چگونه زیستیم. اگر تو توانستی و مایل بودی که نامه ای بنویسی، برایم بنویس که اوضاع چگونه است. درباره سلامتی ات، اینکه آیا کار پیدا کرده ای و اینکه هر روز زندگی ات چگونه می گذرد برایم بنویس. دوستدار تو و دخترت. هر خبر دست اولی از تو، و نه از طریق نامه های دیگران، باعث خشنودی بسیار من خواهد بود.

من هم سعی می کنم پاسخی بنویسم اگرچه این برای من سخت تر از هر کار دیگری است. محبت را برایت می فرستم. شاد باش. تاسیا

۳۰ اکتبر ۱۹۴۱

در یکی از ایستگاه ها که توقف ترن طولانی شد، مارشاک و کوتیکو برای دیدن ما آمدند. آنها پیشنهاد دادند که آنا را به واگن خود ببرند - آنجا گرمتر، نرم تر و جادارتر بود. آنا به طور رقت انگیزی از من نظر خواست «کاپیتان؟!» «چرا که نه؟»

و من از جا جستم تا آنها را تا آنجا همراهی کنم. از آن پس من تقریباً دو بار در روز به آنجا می رفتم. گاهی وقتی ترن مدت طولانی ای توقف می کرد و جلو و عقب دویدن مشکلی نداشت، من لیوشا یا زینا را با خود می بردم تا قدری گرم شوند. او همچنان مرا «کاپیتان من» خطاب می کرد. برای آنا قدری غذا می برم. او دوباره در حال خواندن در آینه است - کتابی که کی. آی به من داده است تا در طول سفر برای بچه ها بخوانم.

آنا از من پرسید «آیا فکر نمی کنی که ما نیز هم اکنون در آینه هستیم؟»

۲ نوامبر ۱۹۴۱ نووسیپیرسک (شهری در سیبری مرکزی روسیه)

واگن‌های آبی متروی مسکو در برف مدفون شدند.

آنانی تیزبین آنها را به من نشان داد.

۳ نوامبر ۱۹۴۱

گفت و گوی دیگری با آنا درباره مرگ مارینا ایوانونا. ضمناً آنا به من گفت که شعر ماندلشتام "Not believing in the Miracle of the Resurrection" به تسویوا (مارینا ایوانونا) تقدیم شده است.

سپس: «اوسیپ دوبار تلاش کرد تا عاشق من شود، اما به نظر می‌رسید که هر دو بار برای من چیزی مثل خوار انگاشتن دوستی ما باشد، این بود که من فوراً آن قضیه را ختم کردم.»

۵ نوامبر ۱۹۴۱

یک قطار باری از ولگا جرمنز! جایی برای توقف آن وجود ندارد. واگن‌های باربری، درها باز بودند، می‌توانستید کودکان و زنان را ببینید که در صف‌های شستشو بودند. شنیدیم که آنها بیش از یک ماه است در سفرند و هیچکس آنها را نمی‌پذیرد.

ایستگاه‌ها، روی سکوها از زنان، کودکان و بچه‌ها پر بود. چشم‌ها، چشم‌ها... وقتی آنا آندریونا به این زنان و کودکان می‌نگرد چهره او به نوعی شبیه چهره آنها می‌شود. یک زن دهقان، یک پناهنده... با نگاه کردن به آنها او خاموش می‌شود.

من به او گفتم که امروز وقتی به دیدارش می‌آمدم و از مقابل واگن سربازها می‌گذشتم، شنیدم که کسی از تخت بالایی می‌گفت: «اگر من بودم آن جهودها را به هیتلر وامی‌گذاشتم، بگذار او آنها را زنده در خاک کند!»

آنا بی‌درنگ گفت: «بعضی مردم لایقند که تیرباران شوند.»

۸ نوامبر ۱۹۴۱

بیابان.

ما مدت زیادی بین ایستگاه‌ها متوقف شده‌ایم.

شترها در دوردست. من برای نخستین بار متوجه شدم که آنها موجودات زیبایی



هستند: کاروان با توازی در حرکت است، حرکتی با وقار. آن‌ها سرزنده و جستجوگر است. او به چیزهایی فراتر از آنچه من می‌بینم توجه دارد. در تمام مدت چیزهایی را نشانم می‌دهد «یک عقاب! او روی آن کوه، آنجا نشسته است - نگاه کن، یک رودخانه، زرد است!»  
باور نمی‌کند که من نمی‌توانم آن را ببینم. او خواندن و گفت و گو کردن را کنار گذاشته است، فقط نگاه می‌کند، نگاه می‌کند.

#### ۹ نوامبر ۱۹۴۱

من آن‌ها را از کنار پنجره هل می‌دهم، چندتا بچه از یک در حال پرتاب کردن سنگ به ترن ما هستند و فریاد می‌زنند «این هم یک حمله هوایی برای شما!». سنگی به کنار واگن می‌خورد. ما جایی بسیار نزدیک به تاشکند هستیم. همه چیز به کمال است. پنجره‌ها باز هستند.

#### ۹ نوامبر. تاشکند، هتل

کی. ای. <sup>۱</sup> با ماشین در ایستگاه به استقبال ما آمد. او آیدا و بچه‌ها را به منزل خودش برد و سپس آن‌ها و مرا به هتل رساند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی